

به نام خدا

خسته و مرده به در کلید انداختم. اول یونیفرم سرمه‌ای خبرنگاری و بعد هم خودم را پرت کردم سمت تخت. آخر شب بود. پارکتهای چوبی کف خانه با هر قدم قیژقیژ می‌کردند، درست مثل ستون فقرات من. شارژ گوشی هم تقریباً آخراش بود، مثل چشمام که هر لحظه ارور رو هم آمدن پلک‌هایم را می‌داد. خواب را به شام ترجیح دادم و بنابراین فیسبوک را باز کردم. حجم نوتیف‌ها و کامنت‌ها از گوشیم زده بود بیرون. مثل همیشه. ولی بی‌حوصله‌تر از این حرف‌ها بودم آخر شبی بخونم و جواب بدم. با هر انگشتی که رو صفحه گوشی می‌کشیدم، وزنه‌ای می‌شد روی پلکام و چیزی نمانده بود تمام شوم. دیگه تقریباً میلی‌متری پست‌ها را دید می‌زدم...

احساس کردم چشمم به یک تصویر آشنا خورد، ولش کن هرچی بود گذشت...

"نه برگرد"

فضولی‌ام گل کرد و به زور کرکره چشم‌ها رو دادم بالا.

برج ایفل، پرچم فلسطین، پلاکاردهای کارتنی... خودشه.

یک زمانی من هم جزئی از این عکس بودم، یک زمانی شاید چند ماه پیش، تلما هم بود.

شب‌های پاریس تا وقتی تلما بود برایم قشنگ بود. بعد از تلما همه چیز برایم رنگ باخت.

چفیه خونی‌اش روی صندلی چوبی‌ام، جلوی چشمم بود، نگاه آخرش و صدای فریادهایش، دهان خونی‌اش که موهای بور و لخت و ژولیده‌اش به اطراف آن چسبیده بود را هنوز یادم نمی‌رود.

روی عکس کمی زوم کردم، مشخص نبود. خواب کم‌کم داشت از سرم می‌پرید.

شب است دیگر. به قول تلما تو روز نمیفهمی، داغی، شب که میای بخوابی، تو سکوت و تاریکی شب هرچی ته نشین کردی و تو روز بهم بافتی بهم میخوره.

هنوز به نبودنش عادت نکرده بودم. تنها آدمی بود که کنار او احساس تنهایی نمی‌کردم.

تلما هم برایم خواهر بود و هم مادر. با احتساب امسال دقیقاً ۲۱ سال از رفاقتمان می‌گذرد.

اما الان نمی‌دانم چطور روزهایش را سرمی‌کند... اگر دوست جدید پیدا کرده باشد.. وای به حالش.. از زیردست پلیس‌ها در امان مانده باشد خودم حسابش را می‌رسم.

اینکه نمی‌توانم او را ببینم و ممنوع‌الملاقات است بیشتر نگرانم می‌کند. لاغر شده است یا رنگ و رویش زرد شده؟ گونه استخوانی‌اش بیشتر فرو رفته یا...

هیچ وقت آن روز نحس را یادم نمی‌رود.

دو ساعت قبل از دستگیری‌اش نشسته بودیم کنار بستنی‌فروشی همیشگی‌مان. شلوار جین مشکی پوشیده بود. همانی که باهم خریدیم.

موهای بلوندش را بالا بسته و محکم بافته بود. یک چفیه طرح فلسطینی را انداخته بود دور گردنش و قاه قاه به ریش پلیس‌هایی که لجشان از این حرکت در آمده بود می‌خندید.

کاش دنیا در همان لحظه تمام می‌شد.

چند وقت قبل‌تر صمود به راه افتاده بود. ناوگان صمود اولین حرکت جهانی بود در حمایت از غزه که به نمایندگی از ۴۰ کشور دنیا حامل مواد غذایی و دارویی و.. به سمت ساحل غزه حرکت کرده بود.

نگران‌ش بود.. میگفت من مطمئنم اسرائیل نمیزاره این کشتی‌ها به غزه برسن معلوم نیست چه بلایی سرآدم‌هایی که رفتن میارن، با خودم گفتم الان قهرمان بازی‌اش گل می‌کند و انجام یک حرکت عجیب غریب را پیشنهاد میکند...

همان هم شد. دقیقاً چند دقیقه بعدش تلما و رفقاییش کمر برج ایفل را گرفته بودند و پرچم فلسطین را مانند یک ملحفه بزرگ اتو کشیده از نرده‌های آهنی ایفل آویزان کرده بودند.

نمیدانم این دختر تو زندگیش چی کم داشته افتاده دنبال ماجراجویی. میدانستم آخرش این ماجراجویی‌ها عاقبت خوشی ندارد و همان هم شد.

چند دقیقه بعد: چفیه را پیچیده بود دور دهانش، مثل زن عنکبوتی قسمت پایینی برج ایفل را با چنگ و دندان میرفت بالا، از دور نگاهش می‌کردم و جرئت نزدیک شدن نداشتم.

در اعتراض به توقیف ناوگان صمود جمع شده بودند، پلیس آمد و همه شان را پایین آورد.

با لگد اول تلما پخش زمین شد، صورتش رو زیر لگد هاشون له کردن وقتی دیدن تقریباً بیهوشه و جون تکون خوردن نداره از زمین بلندش کردن و هر دو دستشو از پشت گرفتن...

فقط گریه میکردم و هیچکاری از دستم برنمی‌آمد.

رفتم سمتش. صدای اخطار پلیس‌ها و ضربات باتوم‌های لعنتیشان هر لحظه بالاتر میرفت.

با صدای خفه‌ای داد زد چفیه‌اش را از دور گردنش باز کنم و مراقبش باشم.

همینطور که اشک میریختم و چفیه را باز می‌کردم، در گوشم گفت:

لنا، راز من در صمود است. اگر بتونی اسرار صمود را پیدا کنی و توی صفحه فیسبوکت منتشر کنی فرانسه که هیچ دنیا تکان می‌خورد.

تا لحظه آخر مرگ بر اسرائیل را فریاد می‌زد.

صمود!

از مثلث برمودا که داستانهایش را همه خوانده‌ایم برایم عجیب تر است.

هر دفتر خبرگزاری و هر پیج و اکانتی که می‌شد سر زدم اما هیچ چیز دستگیرم نشده بود.

نگاهم به ساعت بالای گوشی افتاد، تقریباً ۳ شب بود. آلارم را برای ۶ صبح تنظیم کردم خواستم نت را قطع کنم، نوتیف آمد.

از حره عجیب بود این وقت شب بیدار باشد.

بدون سلام و احوال پرسی:

فردا ۸ صبح به وقت پاریس در دسترس باش.

همیشه وقتی حره حرفش را بدون سلام احوال پرسی می‌گوید یعنی باید دهنتم را آن لحظه بدوزی و فقط بگویی چشم.

پیام حره امضایی بود بر تکمیل بی‌خوابی امشب.

آلارم گوشی که زنگ خورد سریع یک شات قهوه و شیر را ترکیب کردم و با یک مینی بار شکلاتی راهی مترو شدم.

این ساعت سوار مترو شوی معمولا جا گیرت نمی آید و مجبوری میله های نقره ای رنگ مترو را مشت کنی و به دیواره های سفید قرمز کناری یا چشم در چشم ادم های کناری ات زل بزنی تا برسی.

مترو ۷ صبح همه اش ایستگاه عطرفروشی است. و انواع عطر های شیرین و خنک را استشمام میکنی.

اما مترو دم ظهر همه اش ایستگاه.. بگذارید نگویم.

مثلا الان این خانم زردقناری که به زور بین من و میله خودش را جاکرده است با ادکلن شل صورتی دوش گرفته.

دفتر خبرگزاری خیابان جمهوری است و تا آنجا دو سه خط مترو باید عوض کنی.

معه ام سوز می زد ولی اصلا اشتها نداشتم.

یک چشمم به گوشی بود و یک چشمم به ساعت.

ساعت ورود به دفتر را ثبت کردم.

از در دفتر تا اتاق من جا داشت یک خط مترو دیگر اضافه کنند.

قسمت مورد علاقه اتاقم پنجره اش بود. پرده یاسی رنگ را کنار زدم و گرنه خواب رفتم آن هم با اوضاع دیشب قطعی بود.

کاکتوس کنار پنجره کمی به زردی میرفت، شاید گویای رنگ و روی تلما بود.

بی حوصله تر از آن بودم که گردگیری روزانه را انجام دهم پس یکم از آن قهوه ای که هیچ وقت روی نخوابیدم اثر نمیگذاشت خوردم.

کافئین قهوه که نه.. مزه تلخ زهرماری اش باعث پریدن خوابم میشد.

سیستم را روشن کردم مثل همیشه یه دسته برگه از خبر های روز یادداشت ها و تحلیل ها روی میزم بود.

تنم را کشاندم رو صندلی گیمینگ پشت میز که جای صندلی اداری به کارپرداز دفتر انداخته بودند.

ده دقیقه به هشت به بهانه ای از دفتر خبرگزاری زدم بیرون.

اخیرا، خصوصا بعد از پستی که درباره تلما و فلسطین در صفحه فیسبوکم منتشر کرده بودم، حساس شده بودند به ویژه رئیس دفتر که دل خوشی از من نداشت.

یک جسم گردالی آبی رنگ کنار جدول بطور گوله کش مرده بود.

گره است؟

نه مثل اینکه آدمه.

با زنگ گوشی قلبم از جا کنده شد.

خودشه.

دقیقا راس هشت زنگ زد.

پریدم دستشویی عمومی و در دستشویی رابستم و از پشت قفل کردم. شیر آب را باز گذاشتم که صدا بیرون نرود. بین لنا اون هارد اطلاعاتی قبلا درباره اش باهم حرف زدیم رو یادته؟

شک شدم، زبانم گیر کرده بود ته حلقم. کدوم هارد؟ همونی که درباره... پرید وسط حرفم: آره خودش، اخیرا خبرایی هست. بعد ۱۵ سال محاصره هوایی یمن توسط عربستان، اخیرا بخاطر تشییع امام خامنه ای قراره شکسته بشه و اولین هواپیما از یمن به ایران چند روز دیگر بلند میشه. و این شرایط بنظرم فرصت خوبیه که برسونمش دست.

یعنی میای ایران... آره، لنا وقت نداریم تماس نباید طولانی بشه. درباره اش فکر کن حتما.

همه این کلمه ها رو تند تند پشت هم گفت و قطع کرد و من را با همه این حرفها تنها گذاشت. با صدای در به خودم آمدم: بیا بیرون زودتر! جمع و جور کردم تا به نبودنم پی نبرده اند زود برسم دفتر.

انقدر از ماجرای هارد گذشته بود که وجودش را کامل فراموش کرده بودم. ماجرایش به چندماه قبل برمیگردد. به زمانی که تلما تازه دستگیر شده بود.

آن زمان حره تازه هارد را از افراد انصارالله یمن گرفته بود. خیلی تلاش کردیم و کلی نقشه کشیدیم اما نشد که نشد... بعد از آن هم چون دیدن حره تقریبا غیرممکن بود کم کم از ذهنم رفت.

حره یکی دیگر از یادگاری های تلما بود.

یاد اولین مواجهه ام با حره افتادم که خیلی هم مواجهه خوبی نبود. تلما برای یک ماجراجویی تازه مرا انداخته بود به جان یک دختر فعال رسانه ای یمنی.

هر سوالی ازش میپرسیدم جوابش از دو سه کلمه بیشتر نمیشد یک دفعه خیلی بد پرم به پرش گیر کرد طوری که از هر دری که میشد بلاکش کردم و انداختمش تو لیست سیاه اما الان در لیست سفید زندگی ام لنگر انداخته کنگر میخورد.

گاهی اوقات همچنان اخلاق های رومخی اش را دارد اما در کل حره را قبول داشتم و حرفش برایم حرف حساب بود و مطمئن بودم اگر به هارد برسم اسناد خوبی دستگیرم میشد و حتی شاید بتوانم با آنها تلما را از زندان بیرون بکشم؛ اما نمیدانستم چطور بروم، آنجا، کشور غریب، کجا بروم با چه کسی هماهنگ شوم، زبان فارسی دست پا شکسته به لطف ترجمه خبر های ایران بلد بودم اما فقط زبان نبود که... برای یک دختر ۲۵ ساله تازه وارد، همینطور بی‌گدار به آب زدن واقعا ریسک بزرگی بود.

یکی دوساعت بعد طبق قرار هر هفته جلسه نقد و بررسی و گزارش کار ها بود دفتر رئیس. دفتر بزرگی با کلی لوح و تندیس های بیخود که در کمد های انتهایی جاگرفته بود.

میزبزرگ قهوه ای وسط اتاق جلسات قرارداشت که کنارش صندلی های اداری درست حسابی قرار گرفته بودند و صندلی رئیس از آنهایی که اراده کنی عقب و جلوییش تنظیم شده و برای خواب آماده میشود در راس صندلی ها. نمیدانم از بوی عطر رئیس بود یا صندلی ها اما اتاق همیشه بوی چرم و چوب دارچین میداد.

خبرنگار ها و عوامل یکی پس از دیگری در حالی که قدم هایشان را مانند تنبل درختی روی زمین میکشیدند به اتاق جلسات میپیوستند به جز رئیس که همیشه شق و رق راه میرفت و خط اتوی کت و شلوار آبی نفتی اش خربزه را قاچ میزد.

پس از ارائه گزارش کار، گفتن شرایطی پیش اومده و برای مراسم تشییع ایت الله خامنه ای باید یک گروه خبرنگار اعزام کنیم، دل تو دلم نبود، اگر اعزام میشدم یه تیر دو نشان بود، هم هارد هم رفت و آمدو محل استراحت ردیف میشد، هم فال هم تماشا.

اسامی تعدادی از خبرنگار ها خوانده شد و اسم من نبود.

به من که رسید گفتن به دلایل سیاسی. دلیلش هم واضح بود. پیشروی رئیس در دنده لج.

منتظر بودم جلسه تمام شود خراب شوم سر رئیس دفتر، گفتم اول با زبان نرم بعد هم با زبان نرم و بعد با زبان سخت.

رو به چشمای ورقلمبیده گودرفته‌اش گفتم مگر در کار خوب من شک داری؟

گفت با اینکه بهترین تیتريهای این خبرگزاری مال خودته ولی نه. همیشه.

پس چی؟ چرا نمیشه؟

ببین لنا، تو خبرایی که من میخوام رو نمیاری.

منظورت چیه؟

منظورم همونیه گفتم.

مغزم آمپر چسبوند. دیگه وقت زبون سومیه بود.

وسایلم رو سریعاً برداشتم و گفتم فکر کنم تو هدف خبرگزاری یادت رفته.

هدف من خودمم! ما قرار نیست اینجا اخبار جنگ و جنگرده‌ها و بدبخت بیچاره‌هارو بزاریم. آسایش مردم خدشه

دار میشه. اینجا به ما سفارش خبر میدن، پولشو میگیریم و انجام میدیم.

گفتم که، آدمای عوضی براشون مهم نیست دورشون چی میگذره؛ من میخوام برم ایران.

هیكل خيكي بدریختشو یکم تگون داد چند قدم نزدیکتر شد و گفت که میخوای بری ایران؟

سعی کردم لحظه‌ای نگاه از تو صورت کثیفش برندارم. محکم زل زدم تو چشماش. و به معنای اره سر تگون دادم.

ابرو بالا انداخت. توقع نداشت.

بی هیچ حرفی یه فرم از تو کشوی زیرمیزش در آورد، فرم استعفا بود؛

با دست خودت امضا میکنی و بعد هر قبرستونی میخوای بری برو، فقط زودتر گورتو گم کن.

از دفتر که زدم بیرون دلم دنبال بهانه ای بود که زار زار گریه کند. نه گریه‌ی غم و غصه. گریه ابهام. از سرگردانی.

از اینکه نمیدانی میخواهی با خودت چه کنی.

از دفتر تا خانه حدود ۵ مایل پیاده روی کردم تا شاید کمی ذهنم از این گیجی نجات پیدا کند.

اگر میرفتم آینده‌ام نامعلوم بود. و اگر میماندم و با همین دست فرمون میرفتم جلو، تا چند سال آینده دفتر خبرگزاری خودمو ثبت میکردم و پول روی پول می‌آمد به حسابم.. اما وجدانم سوهان روح و روانم میشد. و تا ابد هفته ای هفت روز این جمله که "تو شاید میتوانستی تلما را نجات بدهی اما کاری نکردی" را میکوبید به قلبم.

شب سایت بلیط پاریس تهرانو نگاه کردم. ۶۰۰ یورو.

مسئله‌ام این حرف ها نبود، ده تا بلیط هم میخواستم میتوانستم بگیرم بیشتر از هرچیز نگران عواقب این سفر بودم...

نگاهی به فرم استعفا انداختم و نگاهی به صفحه فیسبوکم که با روزی ۱۲ ساعت فعالیت و کور شدن چشمام به این مرحله رسونده بودم، قطع به یقین اگر میرفتم اولین کار بستن صفحه‌ام بود، بعد قطع کردن بیمه، یا خیلی اتفاقاتی که ازش بی‌خبر بودم.

دوباره به حره پیام دادم:

کی میری ایران؟ از راز مطمئنی که همونه؟

حره انگار که رو صفحه گوشی خوابیده بود همان لحظه جواب داد:

۶ ژوئیه تهرانم. لنا مطمئنم خودشه.

دوباره رفتم سراغ صفحه فیسبوک:

لنا اریکسون، خبرنگار، ۵۸۶ هزار دنبال کننده، ویو پست ها میلیونی، کامنت‌ها را دوباره خوندم، از همه پست ها اسکرین شات گرفتم.

دوباره رفتم سایت بلیط، نزدیکترین زمانی که خودمو میتونستم برسونم به حره ۲۰ تا ظرفیت خالی بود، هرچی بیشتر نگاه میکردم بیشتر عذاب می‌کشیدم.

گوشی رو خاموش کردم و پرت کردم گوشه اتاق.

فرم استعفا رو برداشتم، نمیدونم واقعا می‌ارزید یا نه، اگر مطمئن بودم می‌ارزه شغل و موقعیت و... که هیچ همه دنیامو می‌دادم تا برم.

اگر هارد باز نشه چی. اگر اطلاعات سوخته باشه چی. اگر حره نتونه برسونه. هزار تا اگر و اما تو ذهنم می‌چرخید.

مغزم داشت از این حجم از فکر بالا می‌آورد.

کاش سر سوزنی جرئت و جسارت تلما رو داشتم. کاش تلما اینجا بود.. اگر بود گوش میشد برای همه حرفام و آخرش با حوصله و اطمینان همیشگیش راهو نشون میداد. اگر تلما بود چی میگفت؟

نگاهم افتاد به آخرین یادگار. چفیه خونی.

هجوم آوردم سمتش. بوی تلما رو میداد. زار زار گریه کردم و بوسیدمش. چشمام دیگه باز نمیشد.

با خودم گفتم بخاطر تلما میرم. خیلی بهش میدون بودم. رفاقتم با حره هم از وجود تلما بود. در جریان حمایت هایشان از فلسطین صفحه فیسبوک حره را گیر آورده بود و به من معرفی کرد.

میگفت پستای خوبی میزاره باهات ارتباط داشته باش و ازش ایده بگیر.

حاضر بودم هرکاری کنم تلما از اون جهنم بیاد بیرون.

فرم استعفا رو برداشتم. یک دستم فرم استعفا بود یک دستم چفیه تلما. دوباره بند به بند استعفا رو خوندم و با دقت پر کردم.

به محض خریدن بلیط به حره پیام دادم ۶ ژوئیه میبینمت.

توان حرکت نداشت. ۲۴ ساعت با همون یک لیوان شیر و قهوه زنده بودم.

شام دو شب پیش رو گرم کردم خوردم. شام چه ساعتی.. شام ۵ صبحی حکم صبحانه رو داشت.

کم کم آماده شدم. زیرچشمام علاوه بر گودی و پف شدید انقدر سیاه بود میشد دوتانکر نفت اماراتی که کشید بیرون. از همان نفت هایی قورت قورت اسرائیل نوش جان میکرد.

فرم استعفا رو پرت کردم رو میز مرتیکه منفعت طلب. آخرین بار به دفتر کارم نگاه کردم. از کل حقوق و مزایا و دفتر و کاغذ.. فقط یک گلدان کاکتوس برایم مانده بود. گلدان را زدم زیر بغل و در دفتر را "شترق" به نشانه اعتراض زدم به هم.

دوربین، ایرپاد، شارژر، کمی لباس و خوردنی، سویچ ماشینم که خودش قرار بود در پارکینگ خاک بخورد و در آخر چفیه تلما را گرفتم دستم و برای بار آخر به خانه ام نگاه انداختم.

نمی‌دانستم این کار درست است یا نه اما دیگر راه برگشتی نبود.

رسیدم گیت فرودگاه، مامور گیت، مدارکم را که دید در گوش پلیس کناری اش چیزی را گفت و بعد هردو به من نگاه انداختند.

با صدای بلندتر این دفعه گفت لنا اریکسون، خبرنگار معروف فراری.

پلیس دومی رو به من ادامه اش را گرفت:

رئیس دفترت خیلی ازت شاکی بود. قبلا هم که سابقه نشر اخبار تروریست ها را داشتی...

منظورش از تروریست همان کودکان شهید غزه ای بودند که هنوز چیزی از دنیا نفهمیده بودند.

مامور اولی که تا آن لحظه با چشم هایش خط و نشان میکشید گفت دست از پا خطا کنی و اخبار نامناسب منتشر کنی قول میدم جنازه ات هم به خانواده ات نرسد. حواست را جمع کن.

تهدیدات آقایون که تموم شد خودشونو کشیدن کنار که از گیت رد بشم اما با این نگاه که این دفعه هم جستی ملخک اما بالاخره گیرت میندازیم.

بالاخره نشستم، به حره پیام دادم که حرکت کردم.

هواپیما ساعت ۵ صبح ۶ ژوئیه به فرودگاه امام خمینی نشست. چفیه تلما را انداختم روی دوشم.

از گیت های فرودگاه که خواستم رد شوم، یکی از پلیس های ایرانی از من خواست که داخل نرم و بایستم.

با چندتا مامور دیگر که آنجا بودند صحبت کرد و بعد اشاره کرد به دوربینم. آمدند نزدیکتر:

خانم شما برای بردن دوربین مجوز دارید؟

بله خبرنگارم.

کارت خبرنگاریتون رو میتونم ببینم؟

کارتم همراهم بود اما اعتباری نداشت و قطعاً باطل شده بود.. فکر اینجایش را نکرده بودم.

گفتم کارتم همراهم نیست.

باز نگاهی به دوربین انداخت با چندتا مامور دیگه صحبت کردند.

بعد از مدتی مامور گفت خانم شما نمیتوانید دوربینتون رو ببرید و باید تحویل بدید.

فوق العاده شد. انگار این چند روز اصلا روز من نیست. آن از پاریس این هم از ایران.

دوربینم حداقل ۸۰۰ یورو می‌ارزید و دردآورتر آنکه با چندین ماه پس انداز خریده بودم و برایم خیلی عزیز بود..

پرسیدم بعدا از کجا میتونم تحویل بگیرم؟

به حره زنگ زدم گفت میدان انقلاب است و با مترو راحت میتوانی خودت را به آنجا برسانی. فقط باید دو سه تا خط عوض کنی.

مترو خیلی شلوغ بود. همه شعار می‌دادند. از هر ۱۰ نفر، ۸ نفر پرچم و سربند قرمز یا پرچم ایران به دست گرفته بودند.

انسجام و هماهنگیشان مرا به یاد اعتراضات شبیه تو پاریس انداخت. اما خیلی گسترده تر و بزرگتر.

با بدبختی خودم را چپاندم داخل مترو.

دو سه ایستگاه که جلوتر رفت گفتم باید خط را عوض کنم. چشم هایم درست نمی‌دید که این ایستگاه دقیقا خودش است یا مانده...

تا در مترو باز شد خودم را کشاندم بیرون.

جمعیت موج روی موج حرکت میکرد. نمیدانستم دارم به کدام سمت کشیده میشوم.

نگران حره بودم اما حجم جمعیت نمی‌گذاشت موبایل در بیاورم و زنگ بزنم.

گفتم باید از مترو خارج بشم تا بشود زنگ زد.

تابلو میدان آزادی جلوچشمم بود.

غصه‌دار به حره زنگ زدم که نتوانستم خودم را به میدان انقلاب برسانم.

لنا همونجا بمون. تکون نخور. امام خامنه را می‌آورند همان‌جا. مسیر تشییع عوض شده. منم خودمو میرسونم.

چمباته زدم پشت یک بوته. منتظر زنگ حره بودم هرچه زودتر هارد را بگیرم.

درباره آقای خامنه ای چندباری از تلما شنیده بودم. آرزویش این بود یکبار او را از نزدیک ببیند. میگفت آقای خامنه ای خیلی شجاع و نترس است او در برابر همه قدرت های استعمارگر می ایستد و برای حمایت از فلسطین الهام بخش ماست. حره تماس گرفت و گفت رسیده میدان آزادی و خواست برایش لوکیشن بفرستم.

یک خانم از آنجا رد میشد. پرسیدم شما هم میرید تشییع آقای خامنه ای؟

گفت نه هوا گرم است. شلوغی اذیتم میکند.

صدای مداحی و گریه زن و مرد شنیده میشد. یک دختر بچه معلول را دیدم که مادرش تلاش میکند هرطور شده او را با خود بکشاند.

بساط آب و شربت و پذیرایی به راه بود ولی کسی پول نمیگرفت برای پخش کردنشون.

با اینکه فقط عکس حره را در فضای مجازی دیده بودم، از دور که داشت می آمد شناختمش. دختری سبزه با قدبلند و تقریبا لاغر که یک عبا و روسری مشکی پوشیده بود.

دست دراز کردم تا مرا ببیند. لبخندش عمیقتر شد و تندتر حرکت کرد.

باورم نمیشد توانستم بالاخره بعد از ۴ سال رفاقت مجازی او را از نزدیک ببینم.

اولین کاری که کرد، هارد را گذاشت توی دستم و گفت مراقبش باش. دست کم ۵ نفر برای جمع و جور کردن این اطلاعات شهید شدن.

جا سازش کردم ته کوله ام.

مشغول سلام و احوال پرسی بودیم که دیدیم، همه شروع کردند به دویدن.

فهمیدم آقای خامنه ای آمده است.

نسبت به تشییع ملکه انگلیس که برای تهیه گزارش رفته بودیم خیلی شلوغتر بود.

از سر کنجکاوای چندقدمی رفتم جلوتر و قاطی جمعیت شدم چندتا عکس بگیرم که بعدا تلما ازاد شد نشانش بدهم.

با اینکه آرنج خانم های کناری کمرم را سوراخ کرده بود و میلی متری میتوانستم قدم بردارم گفتم بروم ببینم تهش به کجا میرسد.

اما ته نداشت.

هرچه میرفتی جلوتر ادم ها بیشتر میشدند. انقدر که قید عکس گرفتن را زدم.

از دور یک ماشین بزرگ داشت می امد سمت ما. هرچه ماشین نزدیکتر میشد فشار جمعیت بیشتر میشد.

ندیده بودم مرد ها مثل زن ها گریه کنند.

ماشین نزدیک و نزدیکتر میشد و قلب من بیشتر میتپید.

تا به حال انقدر نمیدانستم که حالم چجوری است. واقعا نمیدانستم اینهمه شلوغ بازی و دوربین و سرباز و خبرنگارو..

چه دلیلی برای خاکسپاری یک نفر دارد.

دوربین های عکاسی این طرف و آن طرف مدام در حال گزارش گرفتن بودن و دوربین بیچاره من تو قفسه های انباری داشت خاک میخورد.

شاید از بجهای دفتر خبرگزاری هم شاید بینشون باشن، شاید..

مردم لباس و گل و پرچم و سربند به سرباز های سبزپوشی که بالای ماشین ایستاده بودند میدادند.

یک علامت سوال و تعجب گنده ای بودم که با یک طناب نامرئی به طرف ماشین کشیده میشد.

ماشین نزدیک و نزدیکتر شد.

تابوت را که دیدم خشکم زد.

انگار به یک جریان برق شدید متصل شده باشم. نه میتوانستم حرف بزنم نه نفس بکشم. مورمورم شد.

همه بلند بلند گریه میکردند اما من فقط زل زده بودم، تنها اتفاقی بود که اگر میخواستم گزارشش را بنویسم، کلمه ای به ذهنم نمی آمد.

ماشین آرام آرام عبور کرد و از جلوی چشم هایم گذشت.

دست زدم به صورتم. صورتم خیس بود نفهمیدم از کی اشک میریختم.

نمیدانم چرا دلم از ته میسوخت. تک تک سلول هایم بالا پایین میشدند.

گرم شدم از تمام سردی هایی که بعد از رفتن تلما چشیده بودم، کل اتفاقات این یکی دو روز اخیر از جلوچشمم مثل یک فیلم سینمایی میگذشتن، فرم استعفا، فیس بوک، دوربین، هارد و..

از همه و همه کنده شدم.

انگار این فیلم سینمایی به تیتراژپایانی رسیده بود.

تلما بولوف نمیزد. آقای خامنه ای همه اش آرامش است و گرما و قدرت. حتی اگر در یک جعبه چوبی باشد.

حره با چشمای قرمز لم داده بود بین درخت و جدول.

نشستم کنارش.

این قطره اشک های مزاحم مانع حرف زدن من و حره شده بود. نمیخواستم حره گریه ام را ببیند اما دست خودم نبود.

نگاهی به آدم ها انداختم. چشم و گوشم باز شده بود. انگار چیز هایی را احساس میکردم که قبلا شاید خیلی درکی از آن نداشتم.

دنیا کم کم از دنیای خاکستری پاریس فاصله میگرفت و به یک دنیای رنگی تبدیل میشد. دنیایی که قبلا فکر میکردم آن را فقط میتوان در یک جهان موازی پیدا کرد.

بگی نگی دلم پیش ماشین و خانه و شغلم در فرانسه بود. اما چیز عجیبی را اینجا چشیده بودم که به هیچ وجه راضی به از دست دادنش نبودم.

شاید هم روزی برمیگشتم اما دلم میخواست فعلا در این دنیای موازی بمانم.

به قلم هستی نظام آبادی.